

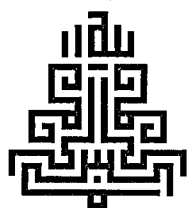


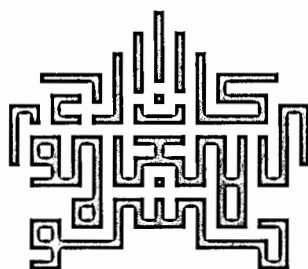
آلبر کامو

از ايسورد تا طغيان

جان فولی مترجم: محمد عمار مفید







www.molapub.com



[molapub](https://www.instagram.com/molapub)



<https://t.me/molapub>

آلبر کامو

از ايسورد تا طغيان

جان فولى

مترجم: محمد عمار مفيد



انتشارات مولی

سرشناسه: فولی، جان

Foley, John

عنوان و نام پدیدآور: آلبر کامو از ابسورد تا طغیان/ جان فولی؛ مترجم محمدعمار مفید.

مشخصات نشر: تهران: مولی، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: پنجاه و دو، ۴۲۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: 978-600-339-171-0

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Albert Camus: from the absurd to revolt, 2008.

موضوع: کامو، آلبر، ۱۹۱۳-۱۹۶۰م.

موضوع: Camus, Albert, 1913-1960

شناسه افزوده: مفید، محمدعمار، ۱۳۶۱ - مترجم

رده بندی کنگره: B۲۴۳۰

رده بندی دیویی: ۱۹۴

شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۴۹۷۸۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

ALBERT CAMUS: FROM THE ABSURD TO REVOLT, John Foley, 2008



انتشارات مولی

تهران: خیابان انقلاب-چهارراه ابوریحان-شماره ۱۱۵۸، تلفن: ۶۶۴۰۹۲۴۳-۶۶۴۰۰۰۷۹-نمبر: ۶۶۴۰۰۰۷۹

وب سایت: www.molapub.ir • اینستاگرام: molapub • تلگرام: molapub • ایمیل: molapub@yahoo.com

آلبر کامو از ابسورد تا طغیان • جان فولی

مترجم: محمدعمار مفید

چاپ اول: ۱۴۰۱=۱۴۴۴ • ۳۰۰ نسخه • ۳۶۵/۱
۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۳۹-۱۷۱-۰ • ISBN: 978-600-339-171-0

طرح جلد: علی اسکندری • حروفچینی: دریاچه کتاب

کلیه حقوق مربوط به این اثر محفوظ و متعلق به انتشارات مولی است



آنکس که همه چیز را نمی‌داند، نمی‌تواند همه چیز را نابود کند.

«آلبر کامو»

شاید آرمان آزادی که ناظر به گزینش هدف‌هایی است، بی‌آنکه ادعای ابدی بودنِ ارزش آنها در میان باشد، و نیز اعتقاد به تکرار ارزش‌ها - که با همین مسأله ارتباط دارد - آخرین میوه‌ای باشد که متمدن سرمایه‌داریِ رو به زوال ما به بار آورده است: آرمانی که نیاکان ما و جوامع ابتدایی آن را نمی‌شناختند و آیندگان نیز آن را با نوعی کنجکاوی و حتی همدردی، ولی نه اینکه کاملاً درکش کرده باشند، از نظر خواهند گذراند. ممکن است چنین باشد، ولی به نظر من هیچ نتیجه‌گیری خاصی بر این نکته مترتب نمی‌گردد. اهمیت اصول، بر این اساس که طول مدت اعتبار آنها را نمی‌توان تضمین کرد، کم یا زیاد نمی‌شود. هر آینه، شوق و تمنای جاودانی بودنِ ارزش‌ها و مصون بودن آنها از گذر زمان، شاید چیزی جز همان میلِ همیشگی چسبیدن به قطعیت‌ها و یقینیاتِ ایام کودکی و ارزش‌های مطلق اعصار ابتدایی نباشد. به قول یکی از نویسندگان خوب این روزگار: «درک نسبی بودن ارزش اعتقادات و درعین حال تمسک و التزام بدانها، همان چیزی است که انسان متمدن را از انسان وحشی متمایز می‌کند». در آرزوی چیزی بیش از این بودن، شاید یک نیاز فلسفی ژرف و علاج‌ناپذیر باشد، ولی اینکه آدمی عمل و رفتار خود را نیز تابع آن آرزو بکند، نشانهٔ عدم رشد سیاسی و اخلاقی خواهد بود که همانند نیاز مزبور عمیق و ریشه‌دار، ولی بسی خطرناک‌تر از آن است.

آیزایا برلین، «دو مفهوم آزادی» (۱۹۵۸)

فهرست مطالب

نه	یادداشت‌هایی دربارهٔ متن و علائم اختصاری
یازده	سخن مترجم
چهل و سه	مقدمه
۱	۱. افسورد
۱	افسانه سیزیف
۲۴	بیگانه
۴۵	کالیگولا
۵۴	در میانهٔ نیست‌انگاری و امید
۶۲	۲. کامو و روزنامهٔ کومبا
۶۲	طغیان کامویی و تعهد سیاسی
۶۴	نامه‌هایی به یک دوست آلمانی
۷۱	کامو و کومبا
۸۳	نه قربانیان، نه جلادان
۱۱۱	طاغون
۱۲۱	۳. انسان طاغی
۱۲۱	مقدمه
۱۲۸	طغیان متافیزیکی
۱۳۴	طغیان تاریخی
۱۴۱	هگل
۱۵۰	مارکس، تاریخ و تروریسم دولتی
۱۷۰	وحدت و تمامیت
۱۹۶	۴. کامو و خشونت سیاسی
۱۹۶	آدمکش باوجدان

تأملاتی درباره گیوتین

۲۲۲

۵. کامو و سارتر

۲۳۹

روح شوریده

۲۳۹

ضدیت با تاریخ

۲۵۶

آزادی بدون قید و شرط

۲۷۲

نظریات کامو و سارتر در باب خشونت

۲۸۰

۶. کامو و الجزایر

۳۱۳

یک فرهنگ مدیترانه‌ای جدید

۳۱۳

آتش‌بس برای غیرنظامیان

۳۴۴

نتیجه‌گیری

۳۸۲

کتابشناسی

۳۸۹

اعلام

۴۲۳

یادداشت‌هایی دربارهٔ متن و علائم اختصاری

تقریباً در همهٔ موارد، تاریخ‌هایی که برای مدخل یادداشت‌ها ذکر شده تقریبی است، زیرا اکثر آنها فاقد تاریخ هستند. در مواردی که هیچ مرجعی برای ترجمه از زبان فرانسه ارائه نشده باشد، ترجمه متعلق به نگارندهٔ کتاب است. اگر پس از ارجاع به متن ترجمه شده، علامت * وجود داشته باشد، ترجمه مورد بازبینی قرار گرفته است. در نهایت، سراسر متن از علائم اختصاری زیر استفاده شده است.

- C1 *Carnets I: mai 1935-février 1942* (Paris: Gallimard, 1962).
- C2 *Carnets II: janvier 1942-mars 1951* (Paris: Gallimard, 1964).
- C3 *Carnets III: mars 1951-décembre 1959* (Paris: Gallimard, 1989).
- CAC 1-8 *Cahiers Albert Camus Vols 1-8* (see bibliography for references to each volume).
- CC *Camus at Combat: Writing 1944-1947*, ed. J. Lévi-Valensi; fwd D. Carroll; trans. A. Goldhammer (Princeton, NJ: Princeton University Press 2006).
- COP *Caligula and Other Plays: Caligula, Cross Purpose, The Just, The Possessed*, trans. S. Gilbert et al. (Harmondsworth: Penguin, 1984).
- E *Essais*, Introduction par R. Quilliot; Edition établie et annotée par R. Quilliot et L. Faucon (Paris: Gallimard/Bibliothèque de la Pléiade 1965).
- LACE *Lyrical and Critical Essays*, trans. E. C. Kennedy; ed. P. Thody (New York; Knopf, 1968).
- MS *The Myth of Sisyphus*, trans. J. O'Brien (Harmondsworth: Penguin, 1975).
- NB1 *Notebooks 1935-1942* ed. & trans. P. Thody (New York:

- Knopf,1963).
- NB2 *Notebooks 1942-1951*, ed. & trans. J. O'Brien (New York: Knopf 1965).
- OCI *Ceuvres Complètes: Tome 1, 1931-1944*, ed. J. Lévi-Valensi et al.(Paris:Gallimard/Bibliothèque de la Pléiade, 2006).
- OCH *Ceuvres Complètes: Tome 2, 1944-1948*, ed. J. Lévi-Valensi et al.(Paris:Gallimard/Bibliothèque de la Pléiade, 2006).
- R *The Rebel: An Essay on Man in Revolt*, revised and complete trans. A.Bower; fwd H. Read (New York: Knopf, 1956).
- RRD *Resistance, Rebellion and Death*, trans. J. O'Brien (New York: Knopf,1960).
- SCHC *Sartre and Camus: A Historic Confrontation*, eds&trans. LD.Sprintzen&A.van den Hoven (New York: Humanity, 2004).
- SEN *Selected Essays & Notebooks*, ed. & trans. P. Thody(Harmondsworth:Penguin, 1979).
- TO *The Outsider*, trans. J.Laredo (Harmondsworth: Penguin, 1983).
- TP *The Plague*, trans. S. Gilbert (Harmondsworth: Penguin, 1960).
- TRN *Théâtre, Récits, Nouvelles*, Préface par J. Grenier; Textes établis et annotés par R. Quilliot (Paris: Gallimard/Bibliothèque de la Pléiade,1962).

سخن مترجم

جهان پیر است و بی‌بنیاد، از این فرهادکش فریاد
که کرد افسوس و نیرنگش ملول از جان شیرینم
«حافظ»

به راستی، این چه جهانی است که حتی به عاشقِ پرشور و دلداده‌ای چون فرهاد هم رحم نمی‌کند و او را نیز بی‌رحمانه به مسلخ مرگ می‌کشاند. حال که سرنوشت محتوم همه‌مان مرگ است، چه لزومی دارد ظریف زندگی کردن؟ چه لزومی دارد عمیق زندگی کردن؟ حال که واقعیتِ مرگ، عریان در مقابل‌مان خودنمایی می‌کند و سرنوشت فرهاد پیش رویمان است، باز هم باید بر سر کشیدن جزئیات نگارهٔ زندگی‌مان وقت صرف کنیم؟ آیا معقول است که برای کشیدن آن وسواس به خرج دهیم؟ این همان سؤالی است که کامو در افسانه‌سبزیف طرح می‌کند: «آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟». کامو به‌عنوان یکی از پیشگامان فلسفهٔ ابسورد (پوچی) شناخته شده است. ابسورد در نگاه کامو تلاش بیهوده و بی‌سرانجام انسان برای یافتن معنایی در زندگی است. طبق تفکر پوچ‌انگارانه یا ابسوردیسم، جهان هستی و هرچه در آن هست برای انسان بی‌معناست. تعارضی که بین تمایل نوع انسان برای جستجوی ارزش درونی و معنا در زندگی و ناتوانی او در یافتن چنین معنایی ایجاد می‌شود، خاستگاه ابسورد است. این بی‌معنایی نه به انسان مربوط می‌شود، نه به جهان؛ بلکه به رابطهٔ میان این دو مربوط است. ذهن انسان و جهان هیچ‌کدام به صورت جدا، ابسورد را سبب نمی‌شوند، بلکه «ابسورد» از طبیعت متناقض این دو با هم برمی‌آید. ابسورد از مقایسهٔ نتایج استدلال ما با واقعیت منطقی‌ای که می‌خواهیم به وجود آید ناشی می‌شود. بنابراین ابسورد، نه در انسان و نه در جهان، بلکه

تنها با حضور مشترک آنهاست که قابل درک است. اِبسورد، خارج از ذهنِ انسان نمی‌تواند وجود داشته باشد و از همین رو هم هست که با مرگ تمام می‌شود. ما هنگام فروپاشی عادات روزمره با اِبسورد مواجه می‌شویم. عادات روزمره‌ای که به این خاطر ایجاد شده‌اند که ما را از مواجهه با اِبسورد دور نگه دارند. کامو می‌گوید احساس پوچی ممکن است هر کسی را در هرکوی و برزنی غافلگیر کند. این احساس تازه معمولاً به یک یا چند صورت از چهار صورت زیر خود را نشان می‌دهد:

۱- زندگی ماشینی بسیاری از مردم ممکن است آنها را در مورد ارزش و هدف وجودشان به شک اندازد؛ این نشانه‌ای از اِبسورد است.

۲- احساس گزنده گذر زمان یا درک اینکه زمان، نیروی ویرانگری است.

۳- احساس رهاشدگی در جهانی بیگانه. کامو می‌گوید جهانی که معلول علت‌هایی باشد، هرچند علت‌هایی ناپسند، جهانی آشناست. اما در جهانی که به ناگاه، وهم و فهم را از آن گرفته باشند، انسان احساس بیگانگی می‌کند. این احساس بیگانگی در اوجش به احساس تهوع می‌رسد و اینجاست که حتی اشیای آشنایی که با اسم - مثلاً سنگ یا درخت - «اهلی» شده‌اند نیز دیگر آشنا به نظر نمی‌رسند.

۴- احساس جدا افتادگی از موجودات دیگر.

«اِبسورد» از نظر کامو یعنی ناسازگاری میان نیاز ذهن به وحدت از یک سو و هرج و مرج جهانی که ذهن تجربه‌اش می‌کند، از سوی دیگر. کامو اولین کسی بود که اِبسوردی عیان جهان را فریاد زد و اساساً معنای اِبسورد را به‌پارا دادیم نیست‌انگاری اضافه کرد. او می‌گوید اِبسورد ما را در بر گرفته است. او فقط در پی آن است که اِبسورد را به ما نشان دهد و بعد پیرامون پیامدهای آن سخن بگوید. به قول خودش: «این کشف اِبسورد نیست که جذابیت دارد، پیامدهای آن و قوانینی که برای کنش‌های بعدی مترتب از آن وضع می‌شود جالب توجه است». او می‌خواهد به ما بگوید جهان نسبت به سرنوشت تک تک ما بی‌اعتناست. ولی انسان‌ها میلی عمیق به چنین اعتنایی دارند. آنها تشنه این هستند که برای جهان اهمیت داشته باشند، خود را مرکز عالم بدانند و فکر کنند

همه چیز برای آنها آفریده شده است؛ ولی این طور نیست. جهان، چه انسان باشد و چه نباشد راه خود را می‌رود. شاید ریشه این تفکرات کامو بازگردد به آنچه خود کامو در زندگی از سر گذراند. آن هنگام که در هفده سالگی، آشکارا با مرگ روبه‌رو شد و روی تخت بیمارستان با آن دست و پنجه نرم کرد؛ آن هنگام که بی‌اعتنایی و سکوت جهان را به سرنوشت و تمناهای درونی‌اش با تمام وجود درک کرد. او فهمید که برای درختی که از پشت پنجره اتاقش آن را می‌دید هیچ فرقی نمی‌کند او زنده باشد یا مرده. جهان به ما بی‌اعتناست. اینجاست که یاد شعر خیام می‌افتم:

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کین آمدن و رفتن از بهر چه بود
به قول کامو: «دنیایی که بتوان آن را حتی با دلایل بد توضیح داد، دنیای آشنایی است. اما دنیایی که یکباره فاقد خیال‌پردازی و روشنایی شود، دنیایی است که انسان در آن احساس بیگانگی می‌کند. چنین تبعیدی چاره ندارد».

فروغ فرخزاد هم شاعر مرگ‌اندیشی بود و در بسیاری از شعرهایش می‌شود حضور مرگ را دید. شعر «باد ما را خواهد برد» فروغ هم ناظر به وضعیتی مشابه این است:

در شب کوچک من افسوس
باد با برگ درختان می‌عادی دارد
در شب کوچک من دلهره ویرانیست
گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟
من غریبانه به این خوشبختی می‌نگرم
من به نومیدی خود معتادم
گوش کن

وزش ظلمت را می‌شنوی؟
در شب اکنون چیزی می‌گذرد

ماه سرخ‌ست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گویی منتظرند
لحظه‌ای
و پس از آن هیچ
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
و زمین دارد
باز می‌ماند از چرخش
پشت این پنجره یک نامعلوم
نگران من و توست
ای سراپایت سبز
دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان در دستان عاشق من بگذار
و لبانت را چون حسی گرم از هستی
به نوازش‌های لبهای عاشق من بسپار
باد ما را با خود خواهد برد
باد ما را با خود خواهد برد

شعر با اشاره به میعاد یا قرار بین باد و درختان شروع می‌شود. می‌توان حدس زد که این قرار، چیده شدن برگ‌ها به دست باد است. از همین روست که در سطر بعد سخن از دله‌ ویرانی به میان می‌آید. کیفیت فرار و لغزانی که در این شعر فروغ شاهدش هستیم را شاید بتوان به همین هراس مرگ و زوال ربط داد. همه تصاویر این شعر یادآور نابودی و هراس آن هستند. «ماه سرخ و مشوش است»، «بام هر لحظه ممکن است فرو بریزد» و «ابرها مثل عزادارها منتظر باریدن هستند». شاعر می‌گوید: ما الان کنار هم هستیم، ولی یک لحظه بعد معلوم نیست چه اتفاقی بیفتد. پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد و یک چیز مجهول از پشت پنجره نگاهش را به ما دوخته. تصاویر بدیع شعر، به خوبی ترس زوال را

منتقل می‌کنند. در آخر شعر، شاعر از مخاطبش می‌خواهد که فرصت را برای گرفتن دست‌هایش و بوسیدنش غنیمت شمارد، ولی بلافاصله یادآوری می‌کند، باد یک روز ما را با خودش خواهد برد. گویی در آخر شعر، خودش و معشوقش را مثل همان برگ‌هایی می‌بیند که در ابتدای شعر به آنها اشاره کرده بود و می‌گوید ما هم مثل همان برگ‌ها، محکوم به نابودی و مرگ هستیم.

تولستوی نیز سال‌های زیادی از عمرش را با افسورد دست به گریبان بوده. او در کتاب اعتراف من چنین نوشته است: «پنج سالی بود که رفته‌رفته چیز عجیبی برایم اتفاق می‌افتاد: نخست دقایقی سردرگم می‌شدم و زندگی‌ام متوقف می‌شد؛ انگار نمی‌دانستم چگونه باید زندگی کنم و چه باید بکنم، خودم را گم می‌کردم و درمانده می‌شدم. ولی این حالت می‌گذشت و من زندگی را به شیوه پیشین ادامه می‌دادم. سپس این دقایق سردرگمی، پیوسته بیشتر و بیشتر اتفاق می‌افتاد و درست به همان شکل. این وقفه‌های زندگی، همیشه با یک پرسش ظاهر می‌شد: پرسش «برای چه؟»، «خوب بعد چه؟» این پرسش‌ها با سماجت و اصراری رو به فزونی در پی پاسخ بودند و مانند نقطه‌های ریز، دورهم جمع می‌شدند تا لکه سیاهی بسازند». جالب اینجاست که تولستوی زمانی این حرف‌ها را به زبان می‌آورد که تولستوی شده است: «و این حال زمانی به من دست داد که از هر لحاظ، چیزهایی که مایه سعادت کامل شمرده می‌شود، در اختیارم بود: این، زمانی بود که هنوز به پنجاه سالگی نرسیده بودم. همسری مهربان داشتم که دوستم داشت و دوستش داشتم؛ بچه‌های خوب، ملک و املاک بزرگی که بدون هیچ زحمتی از جانب من رشد می‌کرد و توسعه می‌یافت. بیش از هر زمان دیگر نزد آشنایان و نزدیکانم مورد احترام بودم، غریبه‌ها مرا می‌ستودند و اگر تعریف از خود نباشد، می‌توانم بگویم که شهرتی داشتم. در همان حال، از نظر بدنی و فکری هیچ ناراحتی‌ای نداشتم...». ولی او تحت تأثیر افسورد، تمام دستاوردهای خود را زیر سؤال می‌برد. آن هم با تکرار پرسش سمج «چرا؟»، چرایی که جوابی ندارد. تولستوی می‌گوید: «همین امروز فردا بیماری و مرگ فرا خواهد رسید، برای افرادی که دوستان داشتم، برای خودم؛ و هیچ چیز جز تعفن و کرم باقی نخواهد ماند. همگی از یاد خواهند

رفت، کمی دیرتر یا زودتر، و از خود من نیز چیزی باقی نخواهد ماند. چگونه انسان می‌تواند این را نبیند و زندگی کند. فقط تا زمانی می‌توان زندگی کرد که مست زندگی بود؛ ولی به محض آنکه هشیار می‌شوی، دیگر نمی‌توانی نبینی که همه اینها فقط فریب است، آن هم فریبی ابلهانه!». تولستوی در آستانه پنجاه سالگی به شدت به خودکشی متمایل شده بود. او می‌نویسد: «پرسشی که در آن سال‌ها مرا به فکر خودکشی انداخته بود، ساده‌ترین پرسشی بود که در روحیه هر انسانی نهفته است: حاصل آنچه اکنون می‌کنم یا فردا به آن می‌پردازم چیست؟ حاصل تمامی عمر من چیست؟ به عبارت دیگر، چرا باید زندگی کنم؟ چرا باید آرزوی چیزی را داشته باشم؟ اصلاً چرا باید کاری بکنم؟ آیا هیچ معنایی در زندگی من هست که با مرگی که ناگزیر در انتظار من است از میان نرود؟». در این کلنجار فرساینده، تولستوی تنها نبوده است. اکثر قریب به اتفاق اندیشمندان در طول تاریخ این معضل را می‌شناختند و اتفاقاً خیلی‌ها از جمله کامو به خودکشی نیز اندیشیده‌اند. خیام هم در یکی از رباعیاتش آرزو می‌کند که ای کاش بر روی درخت زندگی که آن را شاخه‌ایست به نام امید (یا معنا)، میوه‌ای بود:

بر شاخ امید اگر بری یافتمی هم رشته خویش را سری یافتمی

تا چند ز تنگنای زندان وجود ای کاش سوی عدم دری یافتمی

ولی دریغ‌اکه این شاخه، هیچ میوه‌ای ندارد؛ شاخه امید بی‌بار و بر است. به قول نیچه: «امید بدترین شکنجه‌ای است که انسان برای خود انتخاب می‌کند». در مصرع آخر، خیام نیز چون کامو اندیشه خودکشی را مطرح می‌کند. سؤالی که گرچه ترسناک می‌نماید ولی نجات‌بخش است. مرجعی که در بحث «ابسورد» اغلب از آن نقل قول می‌شود، کتاب افسانه سیزیف کامو است. اینکه کامو در این کتاب، مسأله خودکشی را مهم‌ترین مسأله فلسفی قلمداد می‌کند، به این دلیل است که حیات انسان را اِبسورد دربرگرفته و از نظر وی، اولین و مهم‌ترین چالش انسان این است که آیا می‌خواهد به ماندن در این موقعیت اِبسورد ادامه دهد یا خیر؟ البته کامو به هیچ عنوان خودکشی را توصیه نمی‌کند، فقط آن را به‌عنوان یکی از دو جواب ممکن، محترم شمرده و اتفاقاً طرح این سؤال را نجات‌بخش

می‌داند. با خواندن جملات ابتدایی افسانه سیزیف، اینطور به ذهن متبادر می‌شود که کتاب در مورد خودکشی باشد، ولی واقعیت این است که این کتاب در اصل، پیرامون تأیید و تصدیق زندگی در برابر پوچی و بی‌معنایی است. گواه این ادعا شعر پیندار، شاعر یونانی است که کامو قبل از متن کتاب نقل کرده: «ای روح من، زندگی جاودانه طلب مکن، ولی موضوع ممکن را تا ژرفایش بکاو» و مقصود از موضوع ممکن از نظر کامو چیزی نیست جز رابطه انسان با جهان پیرامون.

اما راه مقابله با این افسورد چیست؟ چطور می‌توان این تفکر را که بسان خوره، روح را در انزوا می‌خورد و می‌تراشد تحمل کرد و خودکشی نکرد. کامو که افسورد را نقطه آغاز فلسفه خود می‌داند و بعد از نوشتن سه گانه افسورد خود (یگانه، افسانه سیزیف و کالیگولا) در یادداشت‌هایش نوشته: «سه افسورد تمام شد، شروع آزادی»؛ به بررسی راه حل‌های دیگر نیز می‌پردازد.

راه حل دوم، چنان که گفته شد پناه بردن به عادات روزمره برای فرار از افسورد و به امید فردا زندگی کردن است. اما از آنجایی که افسورد ما را در احاطه خود دارد، بالاخره جایی این عادات فرو می‌ریزند و افسورد سر برمی‌آورد. پس فرار از افسورد هم مثل خودکشی، راه حل مناسبی نیست. فروغ فرخزاد در نامه‌ای نوشته است: «زندگی همین است. یا باید خودت را با سعادت‌های زودیاب و معمول مثل بچه و شوهر و خانواده گول بزنی یا با سعادت‌های دیریاب و غیرمعقول مثل شعر و سینما و هنر و از این مزخرفات. اما به هر حال همیشه تنها هستی و تنهایی تو را می‌خورد...» و خورد و چه شباهت عجیبی هست بین داستان مرگ فروغ و مرگ کامو!

راه حل سوم که خیلی از متفکرین آن را پیشنهاد داده‌اند، توسل به مذهب و مفاهیمی و رای منطقی بشری است که کامو از آن به عنوان «خودکشی فلسفی» یاد می‌کند. او در نقد این راه حل، مثال‌هایی از چستوف، کیرکگور و هوسرل می‌آورد. او از قول چستوف می‌گوید: «تنها امکان حقیقیِ رهایی، درست همان جایی است که راه به داوری انسان نداشته باشد و گرنه دیگر چه نیازی به خداوند داشتیم. انسان برای دستیابی به ناممکن‌هاست که به سوی خداوند کشیده می‌شود و الا خود می‌تواند پاسخگوی ممکن‌ها باشد». کامو در ادامه

اظهار می‌کند که چستوف، منطق را انکار می‌کند و به چیزی فراتر از منطق باور دارد که می‌توان با توسل به آن از افسورد نجات پیدا کرد، اما منطق رد کردنی نیست. منطق، از تجربیات بشری تا جایی که کارایی داشته باشند استفاده می‌کند و آنجایی که این تجربه‌ها دیگر کارایی ندارند، افسورد متولد می‌شود. نفی منطق در حقیقت به منزله بی‌خردی بیشتر است، درحالی‌که انسان افسورد مبارزه را می‌شناسد و منطق را رد نمی‌کند. گویی کامو نیز چون سهراب سپهری بر آن است که یکی از بزرگ‌ترین خطاهای انسان‌ها این است که به زمین بدبین و بی‌توجه شدند، چون به آسمان خوش‌بین بودند؛ به آسمانی که اگر صدایی هم در آن می‌پیچید، این فریاد بود که خودتان برای تغییر قومتان کاری بکنید. سپهری اگر هم با آسمان سخن می‌گوید، چنین سخن می‌گوید:

تو اگر در تپش باغ، خدا را دیدی، همت کن

و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی‌آب است

کامو در آخر، «خودکشی فلسفی» را نام دیگر فلسفه اگزیستانس می‌داند و می‌گوید: «در اینجاست که من به آسانی می‌توانم خودکشی فلسفی را همان اگزیستانس بیانگارم، که البته این به داوری نیاز ندارد و شیوه آسانی است برای برانگیختن اندیشه‌ای که خویشتن خویش را انکار می‌کند و حتی از آنچه خویشتن وی را انکار می‌کند نیز فراتر می‌رود. برای آنان که اگزیستانس را باور دارند، انکار، خدای‌گونه می‌شود و این خدای‌گونه شدن، جز با انکار منطق بشری ممکن نمی‌شود». اما راه حل کامو چیست؟ کامو پیشنهاد می‌کند به جای آنکه به دنبال راه حلی برای انکار یا فرار از افسورد باشیم؛ آن را بپذیریم. از نظر کامو درک افسورد رهایی‌بخش است. آگاهی نسبت به افسورد نباید باعث ناامیدی و بی‌عملی شود. باید برای جهانی که معنا ندارد، معنا ساخت و باید همواره نسبت به افسورد هشیار بود تا بتوانیم از تداوم حال لذت ببریم. انسان افسورد می‌داند که جهان نسبت به اهداف او بی‌اعتناست و این خود اوست که باید به زندگی‌اش معنا دهد. این کار را با زندگی کردن و مکیدن شیره زندگی باید انجام داد. باید با علم به اینکه زندگی درک ناشدنی است به آن عشق ورزید. کامو در رمان یگانه شخصیت افسوردی به نام مورسو را تصویر کرده است.

شخصی که به تمامی، در افسورد غرقه گشته و جز در مواجهه نزدیک با مرگ از این افسورد سر بر نمی‌کند. این کتاب سال ۱۹۴۲ منتشر شد. دوره‌ای که شاید بتوان گفت جهان هرگز دستخوش این همه پوچی نبوده است. استیلای خشونت و بی‌عدالتی که به دنبال غلبه هیتلر بر فرانسه اتفاق افتاده بود و فریادهای تظلم‌خواهی‌ای که هیچ جوابی نداشت، کامو را بر آن داشت که صدای خود را در این کتاب بلند کند و بگوید دنیا پوچ است و هیچ انتظاری هم از خدایان نباید داشت. ما باید این پوچی را درک کنیم، بپذیریم و تحقیرش کنیم و در حد توانایی خود با آن مبارزه کنیم.

مورسو انسان افسورد قبل از طغیان است. انسان بی تفاوت نسبت به همه چیز. افسورد چنان در افکار و اندیشه‌ها و رفتارش رسوخ کرده که گویی برون رفتی از آن نیست و کامو فکر می‌کند تنها چیزی که ممکن است تلنگری به این انسان افسورد بزند، مواجهه او با مرگ است. برای همین مورسو را با مرگ رودرو می‌کند و مورسو طغیان می‌کند. تجربه حکم مرگ و پذیرفتن مرگ، دید مورسو را به زندگی باز می‌کند و بی‌اعتنایی نسبت به مناظر و بوهای جهان، به عشقی آگاهانه بدل می‌شود و تسلیم و رضای منفعلانه مورسو در برابر ستمی که به انسان‌ها می‌رود، جای خود را به طغیانی پرشور علیه مرگ و به احساس برادری و همبستگی با انسان‌ها می‌دهد. مورسو حالا می‌تواند شادی‌های کوچکی که روزهای پایانی مادرش را پر کرده بودند بفهمد. کامو مورسو را در آستانه رسیدن به یک آگاهی تازه، به شور و شوقی تازه، معلق میان مرگ و زندگی رها می‌کند. شاید بیگانه، خود کامو باشد در هفده سالگی؛ زمانی که با مرگ روبه‌رو شد. تا قبل از آن کامو هم مثل مورسو از آفتاب و دریا و بارانداز لذت می‌برد و بعد از مواجهه با مرگ بود که دیدی متفاوت نسبت به زندگی پیدا کرد. اما چرا اسم رمان بیگانه انتخاب شده؟ چون جهان هیچ ارتباط معناداری با انسان ندارد. به قول هایدگر، موقعیت انسان در جهان به گونه‌ای است که گویی در جهان افکنده شده. به مجردی که انسان به خود آگاهی می‌رسد، از جهان کنده می‌شود. این خود آگاهی، با خود میل به معنا می‌آورد - جهان عاری از معنا و انسانی خواهان معنا. افکنده شدن یک موجود خواهان معنا در جهانی عاری از

معنا، یک موقعیت افسورد می‌سازد. اما جهتِ دیگر بیگانه بودن مورشو، دیدی است که جامعه به او دارد. جامعه در برابر مورشو احساس خطر می‌کند، چرا که ممکن است با صداقتش بشریت را بیدار کند و به بی‌حسی خودش آگاه سازد. جامعه‌ای که درگیر نیست انگاری ست و هیچ ارزشی در آن وجود ندارد و بر پایه دروغ بنا شده است. جامعه باید این بیگانه را دور بیندازد، چون بیش از اندازه صادق است. پس او را به مرگ محکوم می‌کند. از همین رو، مورشو را به هیولایی تبدیل می‌کنند، نه به این خاطر که عربی را کشته، که اتفاقاً نقدی است که کامو به سیستم قضایی فرانسه دارد - که جان عرب‌ها برایش هیچ اهمیتی ندارد - بلکه به این دلیل که در ختم مادرش گریه نکرده است. احساس همدردی با دیگران برای مورشو به شدت ضعیف است، ولی توانایی خاصی برای لذت بردن از زندگی دارد. در صفحات آخر کتاب، مورشو به خودشناسی می‌رسد. مورشو به دنبال فهمیدن جهان نیست و در جهان به دنبال هدف و معنا نمی‌گردد. مورشو جهان را بسیار شبیه خودش می‌بیند و همین او را شاد می‌کند. مورشو چون به مرگ محکوم شده، نماد محتمل‌ترین و عام‌ترین وضع بشری است؛ ولی در محدوده داستان، ما با عدم قطعیت مواجهیم؛ مثل زندگی هر روزه خودمان که نمی‌دانیم کی قرار است بمیریم.

سارتر درباره بیگانه می‌نویسد: «این رمان قبل از خواندن افسانه سیزیف، تاحدی مبهم می‌ماند. چگونه باید شخصیتی را درک کرد که فردای مرگ مادرش حمام می‌گیرد، رابطه نامشروعی را آغاز می‌کند و برای خندیدن به دیدن فیلم‌های کمیک می‌رود و عربی را به خاطر آفتاب می‌کشد. آقای کامو در افسانه سیزیف که چند ماه پس از بیگانه منتشر شد، تفسیر دقیقی از اثر قبلی خود ارائه داده است. قهرمان کتاب او نه خوب است، نه شرور است، نه اخلاقی و نه ضد اخلاق. این مقولات شایسته او نیست. مسأله نوعی انسان خیلی ساده است که نویسنده نام افسورد یا بیهوده را بر آن می‌نهد». در حقیقت سارتر ما را دعوت می‌کند تا با خواندن افسانه سیزیف به یک خوانش بینامتنی از بیگانه دست پیدا کنیم.

درواقع، درست است که کامو افسوردی عیان جهان را فریاد می‌زند، اما بنا

ندارد در ابسورد باقی بماند و به دنبال برون رفت از حلقهٔ ابسورد است. پس در ادامهٔ آثارش، به ویژه در *رمان طاعون*، حلقهٔ بعدی را بر حلقهٔ ابسورد می‌تند. او اظهار می‌کند: «پیش‌تر از خود می‌پرسیدم آیا زندگی مفهومی برای زیستن دارد؟ و اکنون بر آنم که برای خوب زیستن، همان بهتر که زندگی مفهومی نداشته باشد. زندگی با تکیه بر تجربه و سرنوشت، یعنی پذیرش تمامیت آن؛ و پذیرش ابسورد و دست زدن به هر کاری برای آنکه همواره در خودآگاهمان حضور داشته باشد، زندگی بر مبنای سرنوشت را منتفی می‌سازد». او در ادامه می‌گوید: «اگرچه هرگز نمی‌توان از «عبور یا فراتر رفتن» از ابسورد سخن گفت (چون مشخصهٔ موقعیت و شرایط انسان، ابسورد است و صحبت از عبور یا پا را فراتر گذاشتن از وضعیت انسانی لزوماً اشتباه می‌باشد)، ولی واقعیت ابسورد مستلزم آن است که بین همدست شدن با آن و مقاومت در برابر آن یکی را انتخاب کنیم». سنگ بنای این مقاومت، نه امید فرار و طفره رفتن یا پا را فراتر گذاشتن از ابسورد یا حتی غلبه بر آن؛ بلکه اتکا به این فرض ساده است که نباید با تسلیم شدن در برابر ابسورد، بر شدت انسجام آن بیفزاییم. این نکته به روشنی هر چه تمام‌تر در طاعون بیان شده است؛ جایی که اتحاد، همبستگی و مقاومت را شاهد هستیم، با علم به اینکه این آفت همه‌گیر را هرگز نمی‌توان به طور کامل مغلوب ساخت.

یکی از نادر وضعیت‌های پیوستهٔ فلسفی، طغیان (عصیانگری) است. طغیان، رویارویی دائمی انسان با نادانی خود اوست. و در همین جاست که آشکار می‌گردد، تجربهٔ ابسورد تا چه پایه از خودکشی دور می‌شود. کامو معتقد است ما باید تا دم مرگ، ابسورد را مدنظر قرار دهیم و سراسر زندگی با توسل به طغیان، با پوچی بجنگیم؛ طغیانی که به زندگی ارزش و معنا می‌دهد و در خلاقیت و در آفرینش هنری جلوه‌گر می‌شود. در زندگی شخصی کامو، این طغیان علاوه بر آفرینش هنری، مبارزه در راه آزادی و عدالت بود، که به زندگی او معنا داد. در *رمان طاعون*، طغیان دکتر ریو در انتخاب رشتهٔ پزشکی و مبارزهٔ هر روزهٔ او با طاعون است که به زندگی وی ارزش و معنا می‌دهد. چنین شخصی قهرمان ابسورد است و طغیانش است که به زندگی‌اش ارزش می‌دهد. به زعم

کامو، سیزیف نیز قهرمان افسورد است.

خدایان سیزیف را محکوم کردند تا مدام تخته سنگی را به بالای کوهی برساند و هر بار تخته سنگ به واسطهٔ وزنی که داشت دوباره به پایین کوه می افتاد. خدایان گمان می کردند که کیفری سخت تر از کار بیهوده و نومیدانه نیست. اما کامو می گوید: «اکنون دیگر می دانیم که سیزیف قهرمان افسورد است. شور و عشق، به همان اندازه سبب قهرمانی وی شدند که درد و رنج. دوری جستن از خدایان، کینه ورزی نسبت به مرگ و شور و عشق به زندگی، به بهای رنج بیان ناشدنی ناشی از کاری پایان نیافتنی تمام شد و این بهایی است که برای شور زندگی باید پرداخت». این افسانه ناراحت کننده است بدین خاطر که قهرمان آن آگاه است. به همین ترتیب، امروز نیز کارگری که تمام روزهای زندگی اش را کار می کند، سرنوشتی مشابه سیزیف دارد و وقتی زندگی اش اندوهبار می شود که به آگاهی برسد و این آگاهی بسیار کمیاب است. کامو در انتها می گوید: «انسان افسورد، آری می گوید و دیگر دست از کوشش برنمی دارد. سیزیف را باید خوشبخت دانست».

دکتر ریو شخصیت اصلی رمان طاعون، مثل مורسو صداقت دارد و مثل سیزیف شکست را پشت شکست تجربه می کند. ریو علاوه بر تحقیر خدایان و تصدیق خود و در لحظه زندگی کردن؛ یک ویژگی دیگر نیز دارد و آن همانا مبارزهٔ بی وقفه اش با مرگ و سعی در نجات بیماران است. درواقع دکتر ریو انسان افسوردی است که طغیان متافیزیکی کرده و سعی می کند با همدلی و مبارزه علیه شر و کمک به قربانیان از رنج و درد دنیا کم کند. قهرمانان رمان طاعون کاملاً آگاه هستند که مبارزه شان علیه رنج بشری است، نه تقلایی برای فائق آمدن به این رنج. دکتر ریو آنگاه که به مبارزه علیه طاعون اشاره می کند، آن را «ناکامی ای پایان ناپذیر» می خواند.

اینجا هم به یاد شعر کتیبهٔ مهدی اخوان ثالث می افتم. در این شعر عده ای آدم خسته را می بینیم که پاهایشان با زنجیر به هم وصل شده و در نزدیکی شان تخته سنگ بزرگی هست:

فتاده تخته سنگ آنسوی تر، انگار کوهی بود.

و ما اینسو نشسته، خسته انبوهی.
زن و مرد و جوان و پیر،
همه با یکدیگر پیوسته، لیک از پای،
و با زنجیر.
اگر دل می کشیدت سوی دلخواهی
بسویش می توانستی خزیدن، لیک تا آنجا که رخصت بود
تا زنجیر.

* * *

شعر هیچ توضیحی درباره علت این موقعیت نمی دهد. در طول شعر اما
هرگز روز را نمی بینیم. گویی در جهان این داستان، شبی ابدی حاکم است. بعد
ناگهان آدم ها، صدایی رازآلود را می شنوند که معلوم نیست از کجا می آید و
می گوید روی تخته سنگی که آن طرف تر افتاده، از روزگار قدیم رازی نوشته
شده و بعد صدا قطع می شود و حرف ناتمام می ماند:

ندانستیم
ندایی بود در دریای خوف و خستگی هامان
و یا آوایی از جایی، کجا؟ هرگز نپرسیدیم
چنین می گفت:
- «فتاده تخته سنگ آنسوی، وز پیشینیان پیری
بر او رازی نوشته است، هر کس طاق هر کس جفت...»
چنین می گفت چندین بار
صدا، و آنگه چون موجی که بگریزد ز خود در خاموشی
می خفت.

* * *

آدم ها ابتدا خود را به نشنیدن می زنند ولی بعد گوششان را لعنت می کنند و به
سمت تخته سنگ می روند. این «لعنت کردن» معنی دار است. گاهی اوقات،
آدم ها وقتی از غفلت بیرون می آیند می بینند زندگی در همان غفلت و بی خبری،

بیست و چهار / آلبِر کامو از اِبسورد تا طغیان

چه آسان تر بود! آگاهی خیلی وقت ها عذاب آور است:

و ما چیزی نمی گفتیم.
و ما تا مدتی چیزی نمی گفتیم.
پس از آن نیز تنها در نگه مان بود اگر گاهی
گروهی شک و پرسش ایستاده بود.
و دیگر سیل و خیل خستگی بود و فراموشی.
و حتی در نگه مان نیز خاموشی.
و تخته سنگ آنسو اوفتاده بود.

* * *

یکی از آدم ها روی تخته سنگ می رود و روی آن را می خواند: کسی از راز من
آگاه می شود که مرا برگرداند و آن طرفم را ببیند:

شبی که لعنت از مهتاب می بارید،
و پاهامان ورم می کرد و می خارید،
یکی از ما که زنجیرش کمی سنگینتر از ما بود،
لعنت کرد گوشش را و نالان گفت: «باید رفت»
و ما با خستگی گفتیم: «لعنت بیش باد»
گوشمان را چشممان را نیز، باید رفت»
و رفتیم و خزان رفتیم تا جایی که تخته سنگ آنجا بود.
یکی از ما که زنجیرش رهاتر بود، بالا رفت، آنکه خواند:
- «کسی راز مرا داند.

که از اینرو به آنرویم بگرداند.»
و ما با لذتی بیگانه این راز غبارآلود را
مثل دعایی زیر لب تکرار می کردیم.

* * *

آدم ها دست به کار می شوند. با هم زور می زنند، سختی می کشند، گریه
می کنند ولی دست آخر موفق می شوند که تخته سنگ را برگردانند:

هلا، یک... دو... سه... دیگر بار
هلا، یک، دو، سه، دیگر بار.
عرقریزان، عزا، دشنام - گاهی گریه هم کردیم.
هلا، یک، دو، سه، زینسان بارها بسیار.
چه سنگین بود اما سخت شیرین بود پیروزی.
و ما با آشناتر لذتی، هم خسته هم خوشحال،
ز شوق و شور مالا مال.

* * *

دوباره یکی از آدم‌ها از تخته سنگ بالا می‌رود. روی سنگ را پاک می‌کند و
می‌خواند... اما ساکت می‌ماند. آدم‌های بی طاقّت پایین تخته سنگ، به او
می‌گویند: بگو، چه خواندی. ولی او باز هم چیزی نمی‌گوید:

یکی از ما که زنجیرش سبکتر بود،
به جهد ما درودی گفت و بالا رفت
خط پوشیده را از خاک و گل بسترد و با خود خواند
(و ما بی تاب)
لبش را با زبان تر کرد (ما نیز آنچنان کردیم)
و ساکت ماند.

نگاهی کرد سوی ما و ساکت ماند.
دوباره خواند، خیره ماند، پنداری زبانش مرد.
نگاهش را ربوده بود ناپیدای دوری، ما خروشیدیم:
- «بخوان!». او همچنان خاموش.
- «برای ما بخوان!» خیره به ما ساکت نگاهی کرد.
پس از لختی

در اثنايي که زنجیرش صدا می‌کرد،
فرود آمد. گرفتیمش که پنداری می‌افتاد.

بیست و شش / آلبر کامو از افسورد تا طغیان

نشانده‌یمش.

به دست ما و دست خویش لعنت کرد.

- «چه خواندی، هان؟»

مکید آب دهانش را گفت آرام:

- «نوشته بود

همان،

کسی راز مرا داند،

که از اینرو به آنرویم بگرداند.»

* * *

همان را نوشته بود: نوشته بود کسی از راز من باخبر می‌شود که مرا برگرداند. شعر درحالی تمام می‌شود که هنوز شب است. شبی که با امید آدم‌ها تبدیل شده بود به شطی جلیل و پرشکوه، حال تبدیل شده به شطی علیل:

نشستیم

و

به مهتاب و شب روشن نگه کردیم.

و شب شط علیلی بود.

* * *

آیا از این زیباتر و مؤثرتر می‌توان داستان یک شکست جمعی را گفت. این شعر ماجرای همه انقلاب‌ها و قیام‌هایی را می‌گوید که مردم با امید تغییر به پا می‌کنند، اما دست آخر، نتیجه بازگشت به همان وضع قبلی خواهد بود.

کامو معتقد است که پیدا کردن راهی برای مبارزه با شر، آسان‌تر از راهی برای گسترش خیر در جهان است چون گسترش خیر در جهان ممکن است به رنج و مرگ و ظلم بیشتر منجر شود، همانطور که ایدئولوژی‌هایی چون کمونیسم و کسانی چون کالیگولا که عزم ساختن بهشتی روی زمین داشتند، نهایتاً جز کشتار و ظلم بی‌حد و حصر چیزی با خود به ارمغان نیاوردند. ریو دیدگاه اخلاقی خود را چنین توضیح می‌دهد: «در کل آدم‌ها بیشتر خوبند تا بد. ولی نکته این

نیست. آدم‌ها کم و بیش نادانند و همین کم و زیادی دانش است که شرارت یا فضیلت می‌نامیمش. اما بزرگ‌ترین شر چاره‌ناپذیر، آن نادانی است که خیال می‌کند همه چیز را می‌داند و بنابراین به خودش حق کشتن می‌دهد». اصولاً کشتن، موضوع مشترک بین تمام آثار کامو است و آن کسی که می‌کشد، انسان افسوردی است که یا به طغیان نرسیده (مورسو)، یا اگر رسیده بر سبیل خطا رفته است (کالیگولا). هرآینه طغیان مورد نظر کامو، نسبتی با کشتن ندارد. خود کامو می‌گوید: «اگر از بیگانه تا طاعون راهی در راستای تحول باشد، این تحول در جهان همبستگی و مشارکت است». افسورد مبتلا به مشترک، میان کل نوع بشر است و انسان باید در تلاشی مداوم برای مبارزه با آن باشد. طاعون یک کتاب انسان‌دوستانه است که نمی‌خواهد بی‌عدالتی جهان را بپذیرد. کامو در نامه‌ای خطاب به رولان بارت می‌نویسد: «وحشت، چهره‌های متفاوتی دارد و انسان‌ها باید با همبستگی با آن مبارزه کنند». در نهایت، پیام رمان این است که ما مسئول طاعون هستیم و مسئولیت‌مان مدام است، چرا که طاعون هرگز نابود نمی‌شود. اینکه همه ما در برابر طاعون وضع یکسانی داریم، باعث همبستگی‌مان است پس باید به مبارزه با طاعون پردازیم و طغیان کنیم. ریمو می‌داند که باسبیل طاعون هرگز نمی‌میرد و روزی می‌رسد که طاعون دوباره موش‌هایش را بیدار می‌کند تا در شهری خوشبخت بمیرند.»

طغیان

شاید بتوان کتاب انسان‌طاغی (۱۹۵۱) را مهم‌ترین کتاب کامو دانست. این کتاب محبوب‌ترین کتاب برای خود کامو نیز بود. او در این کتاب، به صورت‌بندی مفاهیمی می‌پردازد که در کتاب طاعون و نمایشنامه‌ی صالحان بیان کرده است و به نقد فلسفه‌ی هگل، مارکس، لنین و خیلی‌های دیگر می‌پردازد و حملات زیادی را متوجه اردوگاه کمونیسم شوروی می‌کند. او در این کتاب از نیچه و داستایوفسکی عبور و دیدگاه جدیدی را پایه‌ریزی می‌کند که مختص خود اوست. او به دیالکتیک ارباب و بنده هگل می‌پردازد و می‌گوید بنده‌ای که همه عمر دستور گرفته، ناگهان به این نتیجه می‌رسد که دیگر نمی‌تواند فرمان بپذیرد

و طغیان می‌کند و می‌گوید هیچ‌کس نباید بنده باشد و با این حرف، همبستگی‌ای با تمام بنده‌ها ایجاد می‌کند.

انسان تنها موجودی است که نمی‌خواهد آنچه هست باشد. پس بر ضد وضع خویش عصیان می‌کند. انسان طاغی می‌گوید: «من فکر می‌کنم که به هیچ چیز ایمان ندارم. اما در اعتراض خویش نمی‌توانم شک داشته باشم. من طغیان می‌کنم، پس ما هستیم». به این ترتیب، طغیان از حالت فردی درآمده و اجتماعی می‌شود؛ همانند طغیانی که در رمان طاعون، علیه طاعون اتفاق می‌افتد. این طغیان، یک طغیان متافیزیکی علیه خدایان است. وقتی انسان می‌بیند درد و رنجی که در جهان وجود دارد توسط خدایان از بین نمی‌رود، پس چاره‌ای نمی‌یابد جز اینکه خود دست به کار شود و این درد و رنج را کاهش دهد. کشتن راه حل مناسبی برای کاهش درد و رنج نیست، بلکه درد و رنج را افزون می‌سازد. از همین روست انسانی که دست به کشتن می‌زند، وجه اشتراک خود با انسان‌ها را که همگی در پی کاهش درد و رنج دنیا هستند، از دست می‌دهد و همبستگی خود را با نوع بشر انکار می‌کند.

طغیان منظور نظر کامو به هیچ‌وجه با انقلاب قرابت معنایی ندارد. شاید علت بی‌مهری جامعه‌ی روشنفکری آن زمان و واکنش سردی که به کتاب انسان‌طاغی نشان دادند ناشی از همین تفاوت مفهوم طغیان و انقلاب باشد. اولین و مهم‌ترین پیش‌شرط طغیان، همبستگی و وحدت است، همبستگی میان تمام انسان‌ها. اما در انقلاب‌ها همبستگی‌ای هم اگر هست فراگیر و جهانشمول نیست و دست‌کم شامل آن کسانی که انقلاب علیه آنها صورت می‌گیرد نمی‌شود. طغیان اصیل که مثالش تمکین نکردن بنده از ارباب، به بهانه‌ی ارزشی که او هم در خود و هم در ارباب تشخیص می‌دهد است، از «نفی» ای سرچشمه می‌گیرد که به «تأیید» متکی است. از سوی دیگر، انقلاب از نفی مطلق سرچشمه می‌گیرد و به هرگونه انقیادی تن می‌دهد تا «تأییدی» جعل کند که در پایان تاریخ تحقق می‌یابد. کامو اصولاً با مطلق‌گرایی و تمامیت‌خواهی مخالف است و بر آن است که طغیانگر نه به دنبال عدالت مطلق است و نه آزادی مطلق. به زعم او عدالت مطلق با سرکوبی همه‌ی تضادها فرادست می‌آید و منجر به حذف همه‌ی تضادها

می شود: در نتیجه آزادی را نابود می سازد. انقلابی که برای دستیابی به عدالت از راه آزادی صورت می گیرد، سرانجام با صف آراییی این دو [عدالت و آزادی] در برابر هم پایان می گیرد. اگرچه خواسته های عدالت و آزادی را باید در متن طغیان جستجو کرد، اما تاریخ انقلابات اکثراً حاکی از آن است که این دو ارزش، به ناچار با هم در تعارض قرار می گیرند، تا جایی که می توان آنها را متناقض در نظر گرفت. با این حال، کامو متذکر می شود این تضاد فقط تا جایی وجود دارد که این دو ارزش را ارزش هایی مطلق بدانیم نه نسبی. اگر طغیان می توانست فلسفه ای داشته باشد، این فلسفه بر حدود و مرزها استوار می گردید. این ایده «فلسفه حدود»، خیلی ظریف، هم باعث یادآوری مرزی می شود که طغیانگر اصرار دارد، ارباب نباید از آن فراتر رود و هم باعث می شود دریابیم ارزش هایی که طغیانگر به خاطر آنها طغیان می کند، ارزش هایی مطلق نیستند. باور به وجود محدودیت ها باعث می شود همواره نسبت به افراد یا دولت هایی که تمایل دارند برای خود عینیت مطلق یا عدالت مطلق قائل شوند حساس باشیم و همیشه نسبت به چنین رویکردی به دیده تردید و بدگمانی بنگریم. ما در عدالت مطلق، جایگاه خدایی برای خود قائل می شویم و دیگران را قضاوت خواهیم کرد و به این ترتیب کالیگولا بروز و ظهور خواهد کرد. انسان طاغی حد و مرزهای آزادی را می شناسد. آزادی بی حد و مرز، آزادی کالیگولاست، آزادی کشتن؛ و این با خاستگاه طغیان که همانا همبستگی با تمام ابنای بشر است همخوانی ندارد. در طغیان متافیزیکی هیچ موعود یا منجی ای وجود ندارد. طغیان تازه به تازه و نو به نو باید انجام شود و هدف یا وعده ای در میان نیست که به آن انگیزه دهد. طغیان، تلاشی است هر روزه برای کاهش درد و رنجی که تمام نوع بشر در تحمل آن مشترکند. به قول کامو: «ما هرچه کنیم تندروی همواره جای خود را در دل انسان ها نگاه خواهد داشت؛ در همان جایی که تنهایی را باید سراغ کرد. ما همه در درون خویش تبعیدگاه ها، جنایت ها و غارتگری هایمان را با خود حمل می کنیم. اما وظیفه ما رها کردن آنها در جهان نیست. وظیفه ما جنگیدن با آنها در درون خود و دیگران است». اینکه ما خود را انسان هایی بدانیم که به سرنوشتی مشترک محکوم هستیم - همه مان حکم مرگ گرفته ایم (باید روزی بمیریم) - بر

آنمان می‌دارد که کمتر بدی کنیم.

ابسورد یا پوچی؟

آنچه را ما در فارسی پوچی ترجمه کرده‌ایم، برگردان واژه ابسورد (absurd) است. ابسورد را می‌توان مضحک، سخیف، مهمل، مزخرف، یاوه و امثال این‌ها نیز ترجمه کرد ولی واقعیت این است که ابسورد اینها هست و درعین حال چیز دیگری است. در هر زبانی بخش زیادی از بار معنایی واژه‌ها را تاریخ‌شان به دوش می‌کشد، هم تاریخ مردمان آن زبان و هم تاریخ خود واژگان. به عبارت دیگر، هر واژه‌ای در ذهن من، با بافت زندگی خودم معنی می‌شود و تلقی ما از هر واژه‌ای، با توجه به بافت زندگی خودمان و بافت تاریخی مردمان کشور و ملت و قوم‌مان شکل می‌گیرد. مثلاً وقتی یک ایرانی شیعه می‌گوید مظلوم، از سوگ سیاوش در این واژه ردپایی هست، تا حمله مغول و از همه مهم‌تر واقعه عاشورا. بنابراین می‌توان گفت، تاریخ روی این واژه بار شده و لاجرم، واژه مظلوم آنطور که از دهان یک ایرانی بیرون می‌آید، به زبانی دیگر قابل ترجمه نیست.

واژه ابسورد نیز چنین است. این واژه، زائیده تاریخ اروپاست و از دل تغییر و تطور ذهنی و فلسفه اروپا زاده شده. به قول آندره مالرو: «در نهاد انسان اروپایی یک ابسورد (پوچی) ذاتی نهفته است که بر همه لحظات بزرگ زندگی‌اش سایه می‌افکند». بعد از قرون وسطی و عصر روشنگری و انقلاب صنعتی و متأثر از آرای فلاسفه‌ای چون کانت و کشفیات دانشمندانی چون داروین و البته خیلی اتفاقات و جریان‌های دیگر و از همه مهم‌تر جنگ‌های جهانی، این واژه در ذهن و دهان مردمان اروپا، معنایی را که الان دارد پیدا کرده است. باری، واژه را می‌توان ترجمه کرد، ولی تاریخش از مجرای ترجمه عبور نمی‌کند. با این حال مترجمین ما تسامحاً و از سر ناچاری، پوچی ترجمه‌اش کرده‌اند، هرچند خیلی‌ها برآنند که اصولاً نباید این واژه را ترجمه کرد و بهتر است از همان ابسورد استفاده شود. مدت‌ها برای استفاده از معادل پوچی در این کتاب با خود کلنجار رفتیم. تعبیر شاعرانه سهراب سپهری، «هیچ ملایم» نیز برایم بسیار و سوسه‌کننده بود:

روان کنیدم دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید
حضور «هیچ ملایم» را
به من نشان بدهید

ولی در نهایت و به دلیل راه ندادن متن به استفاده از این معادل‌ها، همان «ابسورد» را برگزیدم. البته باید میان نیهیلیسم (نیست‌انگاری) و ابسورد تمایز قائل شویم. نیست‌انگاری تا قبل از نیچه تعریف دقیقی نداشت. این نیچه بود که اولین بار و در کتاب «اراده معطوف به قدرت»، خود را نخستین نیهیلیست تمام‌عیار تاریخ اروپا دانست که راه نیست‌انگاری را تا به آخر درون خود پیموده و آن را پشت سر گذاشته است و پیش‌بینی می‌کند که تاریخ ۲۰۰ سال آینده اروپا چیزی جز استیلای نیهیلیسم نخواهد بود. نیچه نیهیلیسم را چنین تعریف می‌کند: «نیهیلیسم این است که والاترین ارزش‌ها خودشان خود را بی‌ارزش می‌کنند. هدف وجود ندارد. بپرسید چرا؟ جوابی ندارم».

نیهیلیسم همه چیز را یک بعدی می‌کند. کیفیت را به کمیت تبدیل می‌کند و دنیا را به شیء تقلیل می‌دهد. نیهیلیسم انسان را به ابزار تولید تبدیل می‌کند و خدا را به هیچ. نیهیلیسم هیچ چیزی خلق نمی‌کند، فقط نابود می‌کند. ارزش را تبدیل به ایدئولوژی می‌کند و از دل ایدئولوژی جنگ و ویرانی به وجود می‌آورد. در نتیجه، نیهیلیسم یک بیماری است و کار آن تباه کردن است و پیش‌بینی نیچه درست بود: ما در عصر نیهیلیسم زندگی می‌کنیم. نیچه برای تحول ارزش‌ها سیری دیالکتیکی قائل است و می‌گوید «هر ارزشی یک ضد ارزش می‌سازد و به مرور زمان این ارزش با ضد ارزش خودش خنثی می‌شود و ارزش جدیدی به وجود می‌آید». او می‌گوید: «هر رشد و نمود عظیمی، درهم‌ریزی و تباهی عظیمی هم در خود دارد». اما جایی این ارزش جدید خلق می‌شود که نیهیلیسم وجود نداشته باشد. در نیهیلیسم، شدن وجود ندارد. کامو، همین جلوه نیهیلیسم را می‌بیند و آخرین جلوه ظهور و بروز نیهیلیسم را

«افسورد» می‌نامد. به این معنا که انسان از جهان انتظار ارائه معنایی برای زندگی دارد، اما جهان در برابر این خواستِ انسان ساکت است. افسورد حالتی است که درد اصیل جای خود را به حسیِ سخیف می‌دهد و به واسطه همین حالت، درد حس نمی‌شود و حسِ همدردی کمرنگ می‌شود.

در اینجا این سؤال پیش می‌آید که چرا نیچه خود را یک نیهیلیست تمام‌عیار می‌داند. جواب این است که ما دو دسته نیهیلیست داریم. دسته اول نیهیلیست‌های منفعل مثل شوپنهاور که اعتقاد به تسلیم در برابر پوچی دارند و دسته دوم نیهیلیست‌های فعال مثل کامو و نیچه که اعتقاد دارند باید علیه این پوچی عصیان کرد. کامو و نیچه این شهامت و صداقت را داشتند که اعتراف کنند به این بیماری دچار هستند و باید با این بیماری مبارزه کنند. به زعم کامو و نیچه همه ما دچار این بیماری هستیم ولی در شناخت آن ناتوانیم و یا نخواستیم که قبول کنیم به آن مبتلا هستیم.

چرا کامو؟

با این که امروز ۶۰ سال از مرگ کامو گذشته، او همچنان مورد اقبال خوانندگان است. کامو نه تنها برای ما، در این گوشه دنیا بلکه برای خیلی‌ها هنوز مهم است. یک علت این تداوم اقبال به کامو، درست از آب درآمدن پیش‌بینی‌های او و مهم‌تر از آن، انسان بودن اوست. کامو به معنای واقعی انسان بود و دغدغه انسان و انسانیت داشت و تا وقتی انسان هست، دغدغه‌های کامو مطرح و قابل بحث هستند. مفاهیمی چون افسورد، عدالت، آزادی، همبستگی بشری، مرگ، انسان، هنر و ارزش زندگی که در آثار کامو به کرات با آن مواجه هستیم، هرگز اهمیت و تازگی خود را از دست نمی‌دهند. او در «نامه‌هایی به یک دوست آلمانی» چنین می‌نویسد: «من... عدالت را برگزیدم تا به این جهان وفادار بمانم. کماکان باور دارم که این جهان فاقد هرگونه معنای غایی است. ولی می‌دانم که در این جهان یک چیز هست که معنا دارد و آن انسان است؛ زیرا او تنها مخلوقی است که می‌تواند بر داشتن معنا پافشاری کند. این جهان دست کم حقیقت انسان را با خود دارد».

مخالفت با مجازات اعدام! یکی از جالب‌ترین نوشته‌های کامو در موضوع خشونت سیاسی، مقاله‌ای است به نام «تأملاتی دربارهٔ گیوتین» که در باب مجازات اعدام نوشته است. کامو در این مقاله اظهار می‌کند: «انسان... بی‌گناه نیست... ولی آن قدرها هم گناهکار نیست... راه چاره چیست؟ حکم مرگ و اعدام، تنها انکارناپذیرترین همبستگی انسان‌ها را از میان می‌برد: همبستگی در برابر مرگ...». او در این مقاله استفاده از مجازات اعدام را آدم‌کشی‌ای «مجاز شده از سوی دولت» توصیف می‌کند. در فصل ۴ استدلال‌هایی که کامو علیه مجازات اعدام اقامه می‌کند، مورد بحث قرار گرفته است. به زعم کامو «اعدام» مکافات نیست، بلکه جنایتی دیگر است. به زعم او مقتول، در یک لحظه از بین رفته است، اما محکوم به اعدام، ساعت‌ها منتظر می‌ماند و بارها شکنجه روحی و گاه جسمی هم می‌شود تا «بمیرد» و اتفاقاً این امر در میان مردم، حس همدلی با گناهکار برمی‌انگیزاند. بدین سان از نظر او اعدام، عملی است تهوع‌آور؛ توهینی به جسم و کرامت انسان.

جنبهٔ دیگر اهمیت کامو موضع‌گیری‌های سیاسی و شیوهٔ مبارزاتی‌اش است. در دورانی که اکثر متفکران و روشنفکران یا در جبههٔ کمونیسم موضع گرفته بودند یا لیبرالیسم و گفتمان ایدئولوژیکی جز این وجود نداشت، دورانی که مقارن جنگ سرد نیز بود، کامو به نفع انسان و انسانیت با هر دو جناح جنگید. کامو در ۲۲ سالگی به پیشنهاد ژان گرونیو که در نوجوانی استعداد او را کشف کرده بود، وارد حزب کمونیست الجزایر شد. کامو بعدها به گرونیو نوشت: «تنها عذر من از پیوستن به حزب کمونیست، اگر عذری داشته باشم، این بود که نمی‌توانستم خود را از آنهایی که در میان‌شان متولد شده‌ام جدا کنم. ولی کمونیسم به‌طور غیرعادلانه‌ای، هدف آنها را در انحصار خود گرفته است». کامو مقالاتی برضد دخالت شوروی در مجارستان و علیه حکومت فرانکو در اسپانیا نوشته است و به دلیل پذیرفته شدن اسپانیای تحت حکومت فرانکو در سازمان ملل، از شغل خود در یونسکو استعفا داد. کامو طرفدار و حامی ایدهٔ اروپای متحد بود و چیزی شبیه به اتحادیهٔ اروپا مدنظرش بود که کشورها به صورت فدرالی در آن اداره شوند.